

که فدا است پیش پادشاه خدمت اما که هر چه
خاطر نشه خواست است آن کرده است
اما که سر و پا را در پیش غوازه انداخت
که است خدمت پادشاه و منبر و آن کرده است
سبب خوریدن همه دلائل کسین لغو تر است
از آنکه لطف فرو مانده او بپایان و است
عبارت که هر چه پیشش خود و ده فحمت
و قدر را بگویند غم و نشاء پیشش است
که است اما که ابراهیم به تبرک و کاه و
است اما که است بنی اگر فرزند را نشاء
که است اما که ربا غرض ربا غرضی کس

بنحیدر حوا و انبیا این انجمن و اخلاک است
 عیان کرد است اما بنحیدر و انجمن
 بنیان کردن از اندر می بین انجمن
 مشیون بر و است از و بنر و انجمن
 سند و فعل و قول است و انجمن
 کعبه و بنیان کرد و است و انجمن
 زن گنج نایضی است و انجمن
 از حرکت آن بنا کرد و است و انجمن
 خدام ملک الکلام که هم خود تواند
 بگوهر که گسیب از بام سخن کوکس
 صاحبزادی بنامش صد و انجمن

علی

طلوع سحر کلک است خنک بودیم
 ز باران هوا و غبار ز خندان چارش
 قمر و قمریت که از سوادش به افق
 بجای سازند و غامه دلبرش اند
 نیستان نیست که نشیران در آن
 بگر می بازند و او غایبهای که ناخواب
 بر آن ظلم کرده اند در دیوان عدل
 مستبان خود و او و با طبع روانی
 که بگاه سخن نفس سوخته حاشیه
 واری جاوده دوست بر جا در سخن
 به جاوه سقط فروشان را چه بار

که در کاین عیب بر کالامی او کشانند
مکشش نمی بخشش نمی عمل بر
که بچشمش را مضمون دارد و در حق
را مضمون قصیده گوئی که لایق
خوانند که نام خود بر تخت
نشانند باید که از محو بر این
والا نشانند لالی معانی
لاست و جوهر الفاظش
از کان ناموت کنگره برش
فرموده پرواز او رسای اردستان
انداز او نو آفری دولت بدو


مرضی در راحت فدا ده سسز نشی
 باغی که مطلب چیست و دانی
 که نام طلب چیست که زری شور
 درین طراز قی که از قطره کی بود
 در غرضی که نام و نام سخن
 یک او اسگون دل از پیش
 یک او سخن کر لالی است از
 درج او است او که آقا است از
 او است که به جگر علی خیم لب لب
 زنده و صبور می بام دل شب زنده
 چو غنچه است که عراست

چو خلوت کردند زبان بر در است
ز لب خنده نهاد بر روی هم از صاف
در که سنانم بنماید خبان بر دوز آینه
ز لب که گم رنگ بود دیده سم لومعی
ز لب که گم آینه چنین نکته بر داز گم
که باز دبد و لفظ و معنی بهسم
ز لکون با قوت این کان
در غیر و پیشش تواند نمود
و جان سخن بر کشید از سبزه دل و جان
سخن در کشید از لبی حرفت از انجا
که بالارود و ایچو آید فرد و جمیع کار رود

نهاییان

خامان خرمی نیست زود در سخن
مگر که گفته صد بار در هر سخن
همین بود حضرت شاه جلیل الله که
هر گشت خاطرهای سپردن جوین
با جان و قلم مدح و قسم اوست بزرگ
خالدانی که سخن حسن را قیامت میدهد
درین صفت اند که بزبان طبعش
استعطق حرف زنند و علم خطشان
تمام است که عید آید بهر العلم الخط
میتوان گفت فراق تو خطایان را
بیشتر از خطاره خطش کند میتوان کرد

الحق این خط را با این خط و بسبب
کشتی این راز است و این را
آفت مرگ اجداد و ان مفرد است
نشده سواد جریده و کشتی
نگشت نیم خوانده خامه و مفت
رسایند و کشتی منی و قلم
به شکر امثالند لکاه و شای
انجام بر خطش کسیده که در بر
دیده بار او در سبزه و خواند کشتی
بصورت خیال خفی که بر هر خط
کتابی پیوده و در معنی جان که

در کتابی اسمانی منوره از فرشته
مغناش غافل نظیر منده کان
در کوه و دریا و در ازمی قلش
در بان جله حرفت گیران کوبه سپرد
خطش از همه پستان پیشتر
بر استنای سخن وادعوتش
نکشش خاطر شهرت و فطرت
در یک نشان  عامه مردم
بر دستش سر کند ایا که خطی
نخلها در گشته هم زبانده خطش
چون خط کج او در آتش صفی و در کا

بهر خط نویسد علم زمان خط ۱۱۱
رخسار جوان کند مثل خط ۱۱۱ خوش
تویی نشد از طمش بر که نکشت
تو نشد چه کبرای معالی که نکشت
از غار نوشت در دل خصم غلبه
در کل نوشت در زنج و دست نکشت
آیا که گشتن جوهر مستند ۱۱۱ از غم
که نشد خطش حسنه ۱۱۱ خطا شده
آب در خراستان ۱۱۱ نشد ۱۱۱ آرد
بعرق عراقیان می شنند ۱۱۱ احلام
جایب مولانا فرخ حسین ۱۱۱

نویسنده

۸۶
تصویرش منصور نیست نشان
بالا دست بر پر و سبیش می نازد
دست بر جان نهاده طبع طراش
خاکشند سبزه طمان را بنشاند
عاشقش چه رنگ آمرزنا فرمود و کار
تصویرش بر عکس خوبان خوبی کرده
در آب کرد رنگ افتاد ز ناله
بی نگار و بوی میشتنند کار مسکات
رنگ میدرد و زنده منصور نهان
عاطر فریب نازد و لیاقت نیست
لعلش رنگ ادا بخش در آورد

از سر من به نسیم نقاب از خنجر
بر فلکین به خلش برده در خان
بکمر که گرد به چشمان به بین
ترافتانده مرغانش بال و پر
چرخ رخ حاضران کرده تمام
فایز از آتش گل نشست
سرد از آواز لیل نشست
خدا مولا حیدر زخمی که از
سرخ و دودت ادا نمک و شیر
بر روی که کرگشتن اخراج
مختبش زینت بر تنه و جامه

و محض قبول عام مکر خاصان سپانیده
 ز امر ملکی است که کالای دشتا پیش
 مرا شمع و ما منجود و شد ای هر دو
 چو کشتند و ناهیده می پرند از رشک
 ز کبشی مد پیش پا دولت مهره است
 چون بیدره و در جنب نشسته
 کلامش نشان غنیل کا سر است
 بپندیده کسی که شور با این است
 است و محرم است که نک است
 نام غایت خود بود و شتم بود
 که مدد حق اعلیٰ بودی سلم است

بود افتادگی بر بهر موخر نشینان
مقدم اگر چه آن قدر مرغید ندارد
که در سلاک قبیسان منظم کرد و چون
قل ازین در برایش کلراد ابراهیم
و اکنون در سینه زن جوان طبل
خسبیم و عدلی ملک الظاهر است
که فی نظیر او ایستاد است و در وقت
در محراب خان است که کسی
بر آن تواند گرفت و در دستش
به دست و قبولش قبول هر که
نشدید و پسندیده و در دستش

خشنود به غلطیست و راستی
 زبان آینه است هرگز چنین را خدای
 چنانکه خوش آید روشن است
 در و برید و نیک عکس افکن است
 اگر چون ز آینه بود بشک داد
 سرانگشت اعمی نماید چهار پا به
 روی ترش لعل شیرین آید
 کند بهر که و شکر از سم جدا
 مقدمه لازم آمد که برای خاطر خاطر
 خود را هم نگارداشته از ذوق این
 بهست کرد و بهست بجزم و رعایت

خبر طوف کرده خود را باز بین آسمان
ششم مرقد درین چمن عمر سقا
نهال ملکوت شکوفه برافشانی کرد
خیاں نیست که در بهار نیامی خدا نکا
هم نمکی پیری در کار و هم شوق جوانی
بهار زیناست عطر انگشت خطی
نویسم بر آب اابلو فان عمان
غراب امیزم که خوان بیان
سرخ را سخن دو دمان می نهان درین
اینجمن گیسبت صاخب سخن که که عیبت
نور دیده با پیش فرم آمد هم عیبت

بکر خلوت است اینهم دامن و دست
اگر کثرت است اینهم خست فایم
و اگر بابت فایم اگر گیرند از گفتنم
حسب حال از نظم هم جان بشنایم
با مکار که بر شترشان نسره کرد
شمار را غریب از زنجیر و سیم خام
عراقان رزم کرده را کرده زانم ایند
حرف کسب سلطان بهره مند است
از من بامکت بلند است عیال بیان
و اگر خوان من اندک خرابایان خود
ازان من اندک این دریا و کشت

آنکه نمودی بسا کفین راجح مسکون
که از شمر طریقت رو کعبه مراد کرده
مقام ابراهیم مرکز دانند و بطلان
خود را از آنجا بیاورند تربیت محروم گردانند
در علم است مقام ابراهیم سفر کار
برای نیک است شطاعت را تا که است
آنجا که پس از است شطاعتان را
بسیار لغو راوده است و تا که است
خود را از بی که معایب است از شطاعت
بسیار است که دیده است و در
بسیار جوئی خبر از جوئی ز بر خود خورده که

بفرموده

تشنه دهانت آرد منقل کن یا نوحه
در فتنه بیک سبزی بهم رسان
تا کله سنگی بر سر بر نه بر فراخ
خود مستقیم لب خستیش مشیت
الا شعر منقش بر لب خستیش که در حد
نایان و خوفا باشد تا دیده و بخت
مسکند ز دس مروت خون سازد
صاحب دید اکملش از وطن برا
و غریب میباشش که در اینش بر
چهره نشان و با بر و شبنم بر کوه
که کس خود را از اکتساب نال و

بجای دو علم و پند زلی نه از چرخ پا چه که
بکسب اهلان طسند و صفات حمد
از سبزه قدم ساختن لی خبر ما و خود
پراگ افند تا بر اند که شوکت و شمت
و جاه و محل جریج و دود است و ادب
و دنیا عصب و کسب لی خبر ما و خود
معنی و در علم و بر داری سخن و خود
که اگر یاد نشان بر دانت پند
النش ان راجع لعالی بر کسب است
چرا از خلق زیاد لی باز ان و او که در
فریاد لی کشید ان از النش ان بای کرم

بسیار می تعبیر خوردان بگردن باز
 که با کجی برزگی است بالا عریان
 ز کسین نه از توانای است باید
 که علاج درم حبیبیت صبح وقت نیست
 و ازین مقوله سخن رساله رساله
 مذکور کرد و کنایه تقدیر و رقی
 نیست که طلق عرض آن جواهر کرد
 تمام غم از کسی از نهی گوید
 خسته در آمدن بود اولی اختتام
 می نماید با من منت ختم کردیم
 تا درین میان سر و چو کین ابد باد

سیدان خلق ابراهیم عادل شاه

سرحوان خلیل منصف

مولانا نور علی

رحمۃ اللہ علیہ

شماره

بیت

دشتم

ج ۱

شماره

عسوی

کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم تم الحز

عصیان رو پوشش جابر و در وقت
عفت پوشش پاک نظر از خرد و
که وقت گرمی باز از نشاط است
بسط لاسط است با معنی زمانه باز
که یک نظر فرست و پوششین کام

نور

تزیین با فقه که از کمال دسترس که هر
 صفت حسن صفا پروری و پیری و پیری از
 بدون تشافه تا بر عم چشم ظاهر من
 دیده بصیرت کشانید و بهمان از
 کل عزم سپردن نو آیین حسین شک
 کل از فرغ بر سر اعتبار زده و در
 زیارت در اندک جهان اله بازار
 که سپیدان طار اصله چون در
 میگرد زنده و حسن و خوبی او که پیش
 مرسیا و چشم پوشیده میگردن
 صفا الین که در دست رفته اش مانند

باشد بر تو قناب نور نظر و بر کوچه
 از که از دور و بر ماه طلقان سیرت
 پاک نظری که چشم دل تعدس مثل
 یک نظر و خولی این بازار سر
 نگار دیده نگار شش خندان سر
 سبزه چمنی آب و زلف بر زلف
 که حکام عرض نیست ز مکتب
 چشمش مستغایانه از غله بهار
 کاشانه دیده گنجه سرون خواند
 از نشین این غنچه زده گوشش
 عالی را کشتان کشتان کلایم

از دست تنای این نو بدست جاوده جان
 از راه کوشش سرگرم سیر خن
 و کاشت کشتن درین باغ ابرائی بطر
 عصمت خدا و تقدس فرشت گشتم
 خیال دیدن کمال بی ادبیت و
 شناسش در عالم مثالی تیره به بصو
 مشاهده کردن بنای بنو العی
 و صف این مکان مقدس از قدسی
 نشان ارباب حرفت ناشده کفر
 و از ورق نادر چه خواندن و در محف
 مع تقدس بی مضنون بدون

سرای معنی با قس از نیش پاک سرشت
دور در قی گردان و اگر با نیت
سختی است و هم روان تر قی
نزل کرده باشم و اگر نه لکان خانه
بهار کاشته چمنش منشا بهار
صفت را بکار تقابل کرده باشم
خورشیده در جادایش عذاب
و دوزخ گرفتار است و کوش بر آید
و چشم هر راه اسطوره با صد خوش
نشان است رسان صبار مشکبار اگر چه
بصلای خور و در از قصور و در کل

جا ویدماد غربت بر دوشه ز فصولان
 ادب ز خفت نمی فراید و مایه شفا
 اجازت نمی دهد اما چه توان کرد که
 حسرت حرام نصیبی آن پایوس
 بهر از ناز و نعم دور دل بود و منزل
 راسی سوز و دواغ آتش تاب بر
 سینه می کشید می بند آفتاب ناز
 ابر هر دو لب و پایایی بد این
 ادب کشیده در راه نازم نشا
 هر چند از شغفش خون در کرا و فنا
 زالم بزم گشاده رده می و کوبه کردی

کجودانش یک ذره کجودنیافت
قوانا آینه آینه آینه از مردم دیده
زیر داشت کناه خیره چشمی رخسار
از غم کاست خود را شرف نماند
ملازمیت خورشید ز غایتش بخت
ساخت بپشت زلف قبول غایت
الهی فرق افکار از حرج اطلس بال
کشیده و بدامن کبریا می سپرد
عصمت مصداقش بخرد دست و پا
هم لباس عبادت بر سیده و مرد کار
از صفه کده صبح که در دست زرقه ترویج

کل عارض ساکن نشین بر سر نشانی
 از کل آفتاب شکفته تر ز آغ حامه از
 فیض بحر بر موج نقش و لکانه طلوع
 لکانه بین شمال و نور می نامد همین بحر
 وصف ز کار نشین مرغ زرین
 بر دیال شست از لطر و دریا و جود
 در قامت دولت حضور از ثقه دل
 در بحر کوه اش بساط سودت
 خامانه انداخته و با جود کاشن شطرنج
 محبت خامانه انداخته بر دکانه ارس
 بساط عرب بارین و فرشتش لطر

فرس ز کین بی عار خود فرو بشی در
دکان بزمی چیده ز دور برایش
نگار خانه از رنگ بل کارگاه طرح
بو قلمون رنگارنگ از رنگ آمیزی
خجالت لباط و کانداری و خرد و
و چشم نشین ستایی فرو جیده
نادره سبحان آعجوبه گزن سبزه
شعور بهشت در جهان جان ارکوب
حر محال اندیش بسیار از لب
و دور و خاک بر بافتن که تکلف به
بهزار منت قدم بر جستم ز کس که از

بجز غارت خارا ندانسته سفر و فکر غربت
 هر چه باید و دارند اگر ز کسبه استنش
 بعد رنگ بهاد و فکر دمی کاین از
 بوسه خون بکرا افتاده در لبتش
 خیال سودای این باز آریدل آورد
 و اگر در خرد اندکی قالمست نشانیست
 دیدی در پاکت از سودا ملت آفرید
 شور محبت بزم خرم غریب از لبتش لبه
 و دیدی سودای می مساع زد می دست
 این باز آر آراسته بهر چه در محاسنه
 که هر طهر چه دارد از معدن تپست

و خالی کیسه و محبت شکسته بر باد
 پاک کو هر دو پاک باز و سیر ختم که
 دست محبت بر نو چهره کان و خنده
 افتاده و پا بر سر بار کران سلسله
 تعلیق و موی کاید پا به که بر نقد بر سر
 به تنغ فرو و آبرون و کاسا دست
 ادب بجز داری گشت بد نشد بکشت
 و سعت ابا و نصید بی و رعیانم
 ملک نقد راز فراخی جلوه گرفت
 و بدین نقد سلسله سی ساخته و برون
 نشسته بر کوباده و سکه کشتن لباس

بهمنی

کشته می در آید ساخته اند و طایفه بصورت
 آدم مثل گشته میباشند بر و اجنه
 غنچه طبعان در لباس میانی بحال
 شکمگی این شکمگر از عفت بهار
 بهارستان گل کل شکفتن و نسیم
 عمارت درین کیش ز ملک سراینگاه
 در غنچه کردن راز نسیم درین عصمت
 تنی که بیان برده بشیرم و برده
 نشینان سرادق آرزوم نازم
 عجباب تر بود از لعلوای مشکلی حیا
 در شهر صورت شناس است اسیر

کلاه خیره نشی بر دوار کشیده اند
اگر نباد صبا کست تا خانه از گل بجه بداد
گل جنبانش آویز و خوی اوست
خرامی دست بر شمشیر سلیمان
آن ناست بر این جرم بر خاک
مذلت ریزد پاک میان تقدیر
مرا و دست صفت کشد و اندر
دکانهای دور و یه نهند قرمز و جشم
ترست مراده در معرفت لولوش
مقال منعی سر بلان کواه و نه صفت
عرض او عرض دسکاه بزرگه سربلای

عذر تقصیر خواه و پرست که قره العین
 صدفت بامید یار و رین باز آید و
 کرد کرده نقد صفا در زره بسته و از
 غم گره غشم گشته و کوه خشم برفت
 کرده در آرزوی دستگیری زود آید
 خواص نشسته و عمر است که جلوه گشته
 کمان را دل از الم خون گردیده و
 نمای قبول جوهرش استظار
 زنده کرسد راه خود گشته و باکی
 که آب کوهر دست از آراستش
 و پند انان که کس عیده و سر بران

بر بره کشیده دست انداخته به امری بخت
زده و طریقی ذکر خورشید بپای ادب
سر کرده استنش در بگارد و بایش دراز
قدسی نژادی که نهضت و آفتاب کوهر و خورشید
ساخته و با این نفس بر دانه و
نبدان صدق بیان دعا بشیر کند زائر
بکام باد و نوحه و کمان جوهری جوهر
نوحه کلاه که دره الفبا سر مندی و
عکس گوشت از حنظل است مملو مملوید و با
دریا قره العین صدف و مالایال و
معدن عکس گوشت کار است و شکر

کجاست که حاصل آید از درختان و پیر از
 قشقی شقی کجاست که درختان و آب غلطان
 تا آن با موت لب کجاست که درختان و پیر از
 پنجه و صدف دندان و کان با قشاق
 آید از آب است حاصل به قشاق و پیر از
 به قشاق و پیر از و طریق اختصار و پیر از
 بر کجاست که درختان و پیر از
 دندان شقی را با قشاق و پیر از
 نام و قشاق را با قشاق و پیر از
 صدف و قشاق را با قشاق و پیر از
 قشاق و پیر از لب کجاست که درختان و پیر از

گشته و بجه نگار نشین مرغان را کی
هم بچه خود می شناسد که هزار دست
و پا زدن تاب هم نمی آید از او کی
نظر به ستوری استغفار حاصل
بخشان می کشاید که کوه کوه ز بر برف
صرف و کاشش و فانی نماید چون
با فوت کوهر در کنار لب لغزش
بجوهر افشانی پرداخته نریخت که در جان
که بیاند اود از بهاسی که بر اشک است
از این ترساخته بر عهد خویش
بر تو افسن از آفتاب زنگ آمیز می راند

بر طاق بلند نهاده لیکن در برابر رنگینی
 مطلق نمون و کان نگار پیش از
 طاق دل آسمان افشاده در برابر ملک
 کوهر پیش عقد پروین در شمارت
 و پیش با قوت زردس با قوت ندر
 آفتاب راز و راز زلمه نه غلک از شرم
 ساط کوهرش بر سحر ساط کوهر بر حد
 و آفتاب از انفعال با صحت ندون
 شکسته ترک کرده تا نظر آموخته
 آیین و کاشش افشاده کوه سیلان
 با وجود شکسته لی از ختم با سبیل اشک

با قوت رنگ کشاده تا دکانش بچهر
رنگارنگ بوقلمون لیشش کیست
مگر کوه بدخشان از کوه کوه بارغم گشته
کاه عرض نعل حسن و حسن نعل چون در
دکان رخساری باز کرده پس از نعل
گوه بر آید از خنده و دندان گاهی منتظر
گوهر کوه مردان آشکار ساختن
خریدار شیشه سارا آغاز کرد و ملقده از
زردش ز نایب دار است که در دکان
زرد داریش درست مغرلی آفتاب
در کدام شمار است در میان بر زمین

ساده سیم اندام که بر یک زیر سیم ساده
بسیار باید دوازده نو اگر نسبت منکام باز
باز پس و اوین و باز کرد اینند آن نقد
بخواست گرفته جنگ نذر که نسبت
کوهر تا در عطف مشقه گوشه شش آورده
ماه و منفه مانند خمیر شید در سواهی
ویدارش گرد بر آمده عکس آب قباب
کوهر شب چراغش در بخانه خیمه چراغ
افروز و در جنب خروغش کی و کوهر یا
او عالم آفتاب عالم تاب بقرع
از هر پنج روز از کوهر بر صفا پرورش

دربار دریا موج طراوت و رخسار چشما
کو به نشنیدن را که در صدد پرده بیان نمی آید
عزیزی پرده پوشش از عبرت شعشعه
فرخنده صبح نورانی چنین را سحر آفتاب
در گریبان در بدن و از شرم نامشکلی
خودشید و دیش ضمیر و ماه منیر سرگرم
رخ شتاب سحاب کشیدن نگاه مهر
بگاه نمانشای کو بر آید از سلطان و نور
مشاوت رخسارش در چار موج طوفان
صفای طبع خور و شست چهره ای و کل وقت
او حامی محبتی آب و در ملک بایا موت

نور بار دهر نشسته تبارش در مهر کاین
 رخ زردی سرخ نقابی سیلی بزمانی
 کو بر سیرالتن از جهره نور صفا نقاب
 حجاب کشاده و گاه چشم گشایدن برین
 مردم دیده لغت چون مردم آلی در آب
 کو بر آشتنا خانه خشم از پر تو آفتاب
 کج خانه نور بل جریست آوازی در شک
 فرامی تملی کند طور دیده نایابی
 ماوراء سکام اجناسن روشنی از
 باغشش میگردد بر هم زن و از هر کا
 چه در بخت خورشید افکن تا رخسار

نور پاش و لعل شب چراغش دیده دارد
چراغی چراغ از چشم آفتاب بریده است
زمرود کند اس اس آب نوحطان برده از سرم
یا قوت نکش یا قوت لسان در غایت
خوط خورده اگر جوهری غرور کوهر صفا بر دور
را کجاست چشم دریا دل بدلان نشسته کشتی
بر آب نکاشته باشد و بجری را سب
انگاشته و حقیقت را مجاز نیده باشد
تا آب در یک کوهر غلطان و با قوت
ز قیاسش نظر در آورده جوهری است
کوهر فردوسی سخن بر جیده و دکان کوهر

آبدار و با قوت معنی نیکین از حجاب است
نخند کرده جوهری گوهر سخن با پیش
چرخ مناسی با فروزه جاسین بر دایره
از کمال نشاط بخرج در آمده و از دایره
جباب اسافان لب نهی ساخته و چشم از
عکس فروزه جاسین جباب بگردان
و نظر از موی رشته عقد زمر و سبزه
زمر و تن را از مرد طالعان لصد جان
خویدار و فروزه اش را فروزه نمان
بهر از آذر و خواستگار ز شکست کافش
خون محمد بهار ریحانه و از سر لکشم چشم

کلی کجور اشک بنیم آمیزد در بر ابرو
آتشین او تابش برق شعله آتش
انامرده و در بهلولی کوه آید آتش خسته
خورشید قطره آتش لک آتش
در غریب با قوت میدان و آتش
کلی سگ و در راه وصف لعل باغ
با پی تنگ اندیشه لعل در طریق
ضعف گذار نشانش لعل بکافی و
با قوت کرگانشش ارگ بکافی و
رسم در با پی بکان بر کام او نام
سپاس این راه و شود که حدان

شد و در انظار اولی البصار از تهر بایرن
 طعنه مستحکم بایرون طعنه زین بایرون
 سرور گریبان مجده الفعّال بایرون
 و بستنی اقدام بایرن بایرن بایرن
 گویند بایرن در سر است از قضایا بایرن
 بر رفته ملک عدل ملک بایرن
 گویند بایرن بایرن است بایرن
 زمره و طایفه بایرن را صد زمره الماس بایرن
 افتاده و از غم بایرن بایرن بایرن
 ملک بایرن بایرن بایرن بایرن
 چشم بایرن بایرن بایرن بایرن

معدن جگر چون جگر خواری و دیسلر
 سودای کوهش محط با بر بحر کرفزاری
 و در آینه کوهش از فرط صفا صبور
 جان رونما کو مز و نحو اشش را در پیش
 جان کشیدن سزا با کو مراد از شایسته
 شایسته سوار از کین بر تخت زارین
 بحر خنده دندانهای کجا نیست
 دست ادب دندان پرده نیست
 چون محفل فطش صد غلک شفت مریخ
 افشاده و ششم فطش شالی و مریخ
 لبان چشم صغی از شایسته و در چاک

جبران مانده از متعل کار سی طای آفت
 کوهش جان زود دود کرده پیده که اعمی
 فطری بی منت نگاه چهره راز زبان
 درودیده خورشید کان بران بر از
 حسد آمانا ز که باطلست سنج زین
 ادای بر آفت است و نجس خوش
 تماش حسد کاروان سالار و لبر لای
 در سیم فکر زین ادایان و ارای
 ملک حسن شامش مسلم است مثل
 خورشید منت در و کسان خوبی او در و کما
 زیبای هر کس بسیار کم نادر کشور و در و کما

ز پایش از انفعال برواجی بر یک
خوشتیست که بر شام چون منبت
براده سفر بار بسته اگر به نشیب
بانه از مواجید باید چه پاک اراست
که نشیب در روی کار خیس خوش قماش
چون خربشعل و کمان بر تو ماه کیان
عجب نیست اگر خیال بود و نشیب
در سر است که متاع دو کالین او را
دور و می نراست کی نی چه سکون طرز
ولداری و ولدی خاصه دوست کی
صحت آینه باشد لایان چاه کله خروار

برده و در دست بهار فطرتی که صفت
 رنگین او است شش شنبه پرده گوشه از
 فوط رنگینی بر یک برنده نگارین الی کرد
 در برابر نماز کی حویش بر میان چون
 غار خوش و سبب است پریشان از این
 غار نیست درشت بر جور و بر سبک
 طعنه زن به حساب متاع رومی است
 دکان بهستانی او است و جهه نگاه
 سبزه و نگاه در پس پرده شیشه
 متاع بهانی او در دکان حسن رخ ساه
 که در حق بهت از خجالت خورشید ساه

شکسته شیرین نافت لعل نه خطایان
مناصب گردن کشتادوی بر و نشسته
و آوازه جنس خوش قماش بجزخ اطلس
رسیده و بری از غیب بری حویل
حور و دور از قصور در دکانش فرخنده
و ظلمت و روح الی و کائناتش از لیلی
ادب در لباس نیالی از سپهر و در دکان
در همه اسباب مبارکست و در دکان
از نهایت ساده دلی و در عالم خیال
محال با خیال وصال حور وصال مجاز
سحر کرم سودای می نشانی و در دکان

اگر مجلس سبزه فلک دانه آرزوی
 نظر من سپیدی خود در جور با اندازد
 آن کل رضا نمودی و صفت خوش بر من
 تعلیم تیرت نمودن از سیاه و دلی و سیاه
 هر چه بودن کشته خون علم تر کس بر دوا
 تو صفت پریشان انداختی بر هر یک
 نگاشتت چرخ حسن بوسه دوز بار او
 و چشم خود بکشد جبران گرمی باز او
 چون سحر آید داران نقد خود دست
 سبک بر جی افشانند بر تخته او کار نکند
 زلف خود و مجلس است کل سوز و دل

نبند محسن را خیال سودای خوش ادبش
در سر است و سواد بیان و با عشقش
از یافت متاع کس مناسب و فایز
جان از زبان وصالش را بسیار بی حجب
مان بسیار از زبان بر کماله بر کماله
شاع کران از پیش او که سرشش بر کماله
متاع حبس بالا دست و در شب
و در شبه ربا پیش رو به دل نیست
نماند متاع از چشم افراوه آغباری
هر صحن عشق را مده فایده شکستن
وز بار است و متاع نه در جان از آن

مهرش

وصالش با او کس نیافته عالمی خرد است
 و در و کارش دکان خون بهمان بیرون
 آفتاب کس نیست و در و کارش
 منع خود فروشی خاف در فاقه کارها
 و در و کارش در بازارش بسیار خرد
 حسن نشین زنجاری ز آل غلک
 کلاه خودش در دست و در و کارش
 سودای شمع قیسی وصالش را هزار
 مستش می خون جمع مستش می از رو
 مبره بسط نزد منی او در و کارش
 ز کس بود و کس کل در برابر نو در پیش

۵۰

تولید عنبر از نظر افتاده چشم بلبل چون
برندختی خود را بهم چشمتی بر بندش بر آرد
نرسد شمع چشم و چرخ نگاه بالاله خوش
چکر داغ رنگ اطللس خشک زنی
اگر آه دارای زرد و متاب به سبزی
وایا بهشت خود را بر آورد و خورشید حرم
کز که او نخواهد کرد و در سنجاق فیه بوطا کرد
باقیه بوطه و اربع صفای بکده در
اطلس سنجاق اطللس سنجاق سنجاق
نارود و کانتش باطللس انجم و افد
فلک چون شمع کس نمیخیزد از افاد

بیم

چشم دار چشم افکنده نظر آفتاب که از آبی
 فلک چهارم پاوست تمام روز در آوا
 زرد و پر تو شمع پیش و کافش بیت
 میگرداند از سفید پیش چون میاید کس
 هیچ وقت مستی ندارد نتایج فضا در
 کارگاه زبانی چشمی از چشمش
 نخستین چشمش تر باشد و خرد از هر
 در باز چشم رعنائی و کانی از دکان چشم
 گرم باز از هر سافه از عنوان چشم لباس
 شکر خنده اوست و کل رنگین جامه
 فروغ انعقاد چشمش افکنده او و با او

نریخ متاع فراوان بهای خود نمی افراید
در باد و آسمان بالا مال کو هر دو بعد از یکدیگر
بر آرزو از عهد صدک بهایش بر نمی آید
هر آنکه نظر بر متاع کران ابریشم تنش
بهایش کشاوه صد کیسه نقد دل نایا
کالا و آن حالت بهی و سستی بر می آید
خرداران جان در آستینم که بهایش
و کاشش کوشش بر آواز و حسنم در دل
اسطار اند و جنس را بهی در جان
جنس بالا دست را دست بهیست
می بزد جنس دل که از کاشش بر نمی آید

ح. ل.

مل اگر بر منی خود را لایق و کائنات بدی
 از عمارت غم بار دیگر عین کرد بدی و از روی
 بیل جالست کشیده می بویستیم
 آفتاب بر درش چنین حلقه در بار
 و اطللس خرخ بزنگ خرخ اطللس در
 و کائناتش با انداز و کائناتش کار و من
 و کار و این دو فاعله در فاعله از هر خست
 افتاده و لم بسته و از هر قسم بن سبب
 نرسیده ای نوشت بعد از منی هم نشانه
 و با یکدیگر می که پوشیده و در عالم خیال
 با جانشینان من ملائمت یکدم خوشبخت

و بر عکس باران لباسی باقی عمر رخت از
و کاش برون نمشیده و یک چشم زدن
نظر از دیدارش به پوشیده لغز
و کان کفروش تا کار کفروش و کان
کفروش جبهه بهار از خوشی غم بزرگ
خران خاشاکند یک لریه و یک چشم
در گشتن رغبتی بوجی بیکوست کفروش
صد بهار برون زرقه او سست شود ال
کل جبهه اش از مغز زده خشک میوست
بین و شکستن بر طرف سست و جیب
نعل زرقه طبع اشکفت صبح با ششمان

رحم
نکات

تهر کی خوشن خا خوشن بر گل نازک بن
 طعنه و نیا بر طراوت گل خنده و آتش
 پروردگی خزان بر پوشش شکسته روحی شبن
 بهشت گرمی آفتاب حبه و آتش خوره
 بناب راحه فلک خورشید و لعل
 ولی کلاب آفتابی گل عارض گل آفرین
 طراوت بهشت و خوشن دماغ بهار از شکفتن
 محمل گل از رشک بر کین حبه و آتش
 در عجم کی خندان خون خورده که به پستی
 رسیده و از نامتوج غربت برنگی
 بر خود محبوس که از غم باز و دیگر غم کرده

گل اگر برسد باز از حسن نوشتن غیبی
فروشد در محله انصاف میدان
شود و پایی باز گشت برندان کده
سلبد عرن لغوی و اندوه زیجا
چهره اش از طراوت و شکفتن بهار
سپایان و نگاه خشم از خیالی
بهار رخسارش گل بدین
گل غلام زر خورده اوست و از قحان
کسب آن صبر و کان رسیده او
کنعان چمن را در رشته حسنش
نیست و هیچ گلرخی نیست که در لاله

در

در پایی او غاری نه در شش و کمان
 زمین کاشن تبار نشد ماه طلقان بعد
 در انداز گل کردن و حق بارانم لکار
 نمر با تبارشش خورشید رخاں کمر
 در بخت مندی وجه بار طالع ارجه
 دست آورده که حامل کاشن دست
 در کمال و کاشن رخاں نشسته و
 و بایست و بایست که گل مع در صفا
 پرورش از آقا بخت تن با حسین
 تا یک انداختن فرق با قدم کسود
 نه غم خایستگش تک در بر کشیده کلام

حضرت آلوده است چرخه کل رضای جا
 چه درخشش انداخته است سرخ زرد و کرم
 آگاه نمیشم که کدام چشم خزان نصیب
 رویش در خواب ندیده کل فاکش
 اگر سحر چشمی آید فرو می آید از آید
 آینه رویان آینه رویا طلب چشم
 وارو بسته در بسته کل فاکش
 بهار و کانش خزان سبب و سبب
 و کان و شکامه کلباری کلرغان کرم خون
 با هم از و نور کل آتشی را تکیه
 راه کلشان چه کلش از و اقسام کلها

۱۰۰ بار در روز

پرواخته اند تا و کاشش بگل آماده شد
 و بکلید های شوخ و زندانه به سار از کارزار
 فرو مانده تا فعل کشتن نابیده ارور
 استغفای کفر و شمشیر کشت و ده گشت
 خون خراشان و دامن گشتان بجهت انداز
 ناز بر و کان کفر و شمشیر می آید گلشن بر
 سینه کجایان سزاران سار بمقتضای نسیم
 عیش و شکر غنیمت فعل از و کاشش می کشاید
 گلر خان خیره که قدم بهار توام هرگز
 بهار به بهار شمشیر گل برگ نمی کشاید
 گل نیست چون نیست گلشن بر جبهه لغز

رغاسی کج نهاد و کلان ناز بر سر زربا
شکسته دارند در جمع کلهای بجا زش
چرخ کل خار و راست تا که از لطف افلاک
اعتبار چشم و چشم اعتبار کو بی کل عطر
اگرش دست و دست برده گشته و کج
مرتب و فوقیت از دست آبی
مشکین رلوده تا از خیال کلهای بجا زش
سب برده و مال است منیر چشم
روکشس بوستان خیال بر کاه بر دست
ز مردین لکار پر داخته حور چشم
خط شعاعی سوزن زردین برای چشم

میا ساختن جبین عارضش را در ازان گشتان
 کل در کنار است و در فصل فصل بهار
 آب و زمک خوشش از لی بر کی حسن
 و در دل گل هزاران خار خار مرگابان
 نهشتار وقت نظر از کلبای الوان
 چندان سرای آب و زمک بر دشته
 که نموده آغوش حسن صورت چون صورت
 حسن نگار چهار کاشانه جبین صورت
 حسن بر جبهه برده خشم بر کشتن زدن
 نگار بسته چون طراوت و گل کلبای
 نهشتان نگار آورده سحر صد دانه در

گفت ز این خنک نگاه او را و کل کرده
کل کشش از کل صبح تازه تر و از کل
خورشید غنچه آواز برکش و حللی کل صبح
تازه از کشش پشالی کش ده انس به
و شکسته روی کل آفتاب از کل جبهه
مستعد و درون بیرون و کائنات
نرمین و خرد و از خرد از کل به کل می برم
افاده کل جنتی که پچای از کل و کائنات
سر کرده نزار منته بهار قدم بر درش
کل نماده بهار طبعی که بدیده تصور ملک
بر کین کائناتش و به بهار خورشیدش چون بهار

چشم کل رنگین کردیده بادیک از سر و کانش
 می و زو بر یک نسیم بهاری خنجر دل
 عجب دکان میکشاید تو لب در کان
 حلواست تا دکان حلوا می شیرین ادا
 که برب زبانی بر شکر لبان جرمیده دکان
 کشاده نگاه لعلار کبان پاک میان
 پرده فروغ نموده نام خدا حلوا می که صفت
 لعل شکر یارش بقرینه پرده گوشتش
 حرمت افرا می شیرینی گردیده سمن
 نبرنگ اندیشه معالی سدا در راه
 دشتزار گذر گوشتش شکر ناب باین شیرین

شیرین کارش درایت خطل شیرین تر از
خدایت شکر شمع سحر بارش نمی گویا
راشیر منی جان شیرین سجده در سر
اگر این شیرین کارش جوهری نمی جانی
علاوت و علاوت جانشینی بر باد
چو بسی زده سر که چنان بر شتر و
در چشم داند این شیرین کام و نور
دنان نیکش کار نیک شکر نیک
طوطیان شکر خارا سکراب میان آید
یا شکر سکر نیک بر کاه دنان نوش
اگرین شکر خنده کتاده در صحن و کاه

بهر تنگ شکر بر روی هم افتاده لعل
 خشین جان پرورش خون شکر افکار
 گرویده از لطف کفکوی شیرین ادا
 جان در قالب شیرین بعلی و میده
 باستانه عد و ست شیرین ادا بش
 تلخ کامان مجبور کاس شیرین شار لبت
 شربت نو سکوار ذوق بزم حضور
 حلاوت شکر نذر مد کالی شکر او
 ریزشیده کما صیت ایچوان کما صیت
 لطف کتار شکر از رس نغمی در دوام
 شیرین دربان خون لعل کو شکرش

چو بسم زهری بر داخته طرح قبا و علیا
لب بر شد و شکر در هر کوبه زخم سینه زشت
از داخته و لبا از هر کس آب در یک
گردیده از شیرست قدش بکام
نرسیده تحکامان زگر شکر گشادش
عذب البیان و زهرم عشقش منعش
بیک شیرین اویش شکرسان چون
و ان نکش کاه سخن مهره نکش
بناغه شکر را از عدم فراع عشق
صد انکشت حیرت بدان باده و در خیال
نعل شیرین کاش برده ز مغوری چین
بناغه

ز سوز خاکی شهید سستار و در انداختن آتش
 تنگ شکر با پیش مو رنگ دل شکستیم
 را بر ایمنی و خبره فراع عیشی نزار تنگ شکر
 در کنار با حرب و نرمی لطف کفار دل
 بدون اجل نظر از شیرین و تنان حرب
 پیراست تنگ تنگ سخن سبایق در
 بر ایمنی و پیش که با هم برابر هست قید کرد
 ما و بر ایمنی کند در یک طریقی تو صفت را پیش
 سیرده شهید از ز با پیش شکسته دو
 بهما پیش در آتش شکر غوطه خورده نزار با پیش
 آیین پیش از این ز با پیش موخ جوی

انگین خلاوت کرده هرگاه برای دفع
سدره خرد اران علو کرده و هجوم آورد
لب میگرد یک مصرعته خلاوت شیرین
جان شیرین می بر و طایران اولی اتم
بر کرد و کالشیس چون کسان در بر
و حوران سبز پوس نیست بزم یک
طوبیان شکر خا و روحالشس لب
سجده بیاز خون زمان جملع شکر
در آمده و نان از جانشین خلاوت
نعت ذوق بسر بر آورده با و شیرین
نغمی جان کن شیرین و لعل شکر بارش

کلوی اندیشه شهید اکبر تا آن شیرین کار
 دکان شیرینی برآورده بر وی حیدار
 سر که جنبی گشته و ابر و ترشش نرود
 جانشی ملوای کام جان بعد و پیش
 بجدی پیدا است که دندان شکم ندهد
 هر سینه چشم از آن باشد که دندان در شونا
 ز شیرینی کند چون مرد یک چشم نظر
 بملوای شیرینی تر از شهدش کثاوه
 از مانند ی زقاری راه نذر آید شش
 چون کس بالشهد مسیده در پستیم
 نداده چرب و نرمی ملوای بدان سرین

آسایش ناسور دمان شکوه پنج گویان را
مرحم در برابر دولی نگار بخش دولی
ملوای لیله دود لعل ساده رودبان بریم
شکر باره آتش ششیم کاران را چاک
آقای آتشی کام دودین حلاوت دوانند
شکر با سحر شکر سکن ملوای سولیم
از بس بوس انگیز تراست بجهت
کند طمع با ده خوان تراست ملوای
ز غفر بخش استادت کر خند گناه
وزند اینان برندان کده غم کامی نیک
عفتی را بر فراغ عفتی جادوالی بر دت

آینه

تربیت داده شیرین سخنان را کلام جان
 معالی بهره خرد خورده بین از آنه نشسته
 ز عذابی و داغ کلفه کشش از نا بر طبع است
 گویش نه شکر لبان نوشتن خند است
 جرفان تلخ عشقش به صفت علم شیرین
 کام مثل تما و کرسنه چنان در غلغله
 چشمش کامیاب ز دوی استغالی علم
 چون راه معراج حلالی حلوا نشین سپرد
 در صحن میدان شیرین کوی از شیرین
 قصبه بن برده اگر چه شیرین سخنان
 در حد و بیت نهاده خاموشی سخن نیست و لیکن

در برابر شیرینی این مخلوقی شیرین تر
از شیرین جاننش با منی و دم زدن نه
جان شیرین کس را آن شکر یار جان
و شکران گنج دل از دست داد
ذوق قند و کر و شکر یار آتش شکر یار
نوشیدن او که شیرینی جانست
پرورش یافته آتش موس دل داد
طلسمان خون رنجه خنجر برار جانست
سکافه خاموشی که از قرقه دست
تیر میبش لب لب حسیده و از دست
جانست ملاوت مخلوقش لب بدندان

نور

آهست گزیده کعب العرابین را غزالان
 شش برین کار پانصد و آسمو خندان شکر بار
 را به نام گبری العنقیس پیوند مقرر خنجر
 شکر لبان لوش خدایدان بکند گری
 محبت باسد را باعث قطع پیوند منبری
 او کو دست هوس آسان بد منشی بر
 و امن عطاوت رازیب از انداز
 زباده کینه تلخ بخت و کان
 عطاوت عطار مشکین زلف و کان
 عطار می کشاده نسلت مردم ماه ابریم
 فلک و الا نظر افاده نغمات مشکین

سبزه فلک و فلک سر کشیده از مرکز خاک
 با مصلیات اهلک مانند کلاه مشکین و
 طره غیر الگین او مغیره معطر گردیده از حال
 حبشیم بد و در که در کوبه تبشیر جاگزیده
 تا فانی است از ناف غزال حسن
 جدا گردیده در مشت مشکین لب کسی که هوا
 زلف مشک بر و طره غیر سبزین
 عقد و عشق از حلقه عطر مشکین
 طبله مشتاش از طبله مشک غیر باز کرد
 با دوزان و کان عطاری کشتاده نقش
 بر سحر گامه این کار دانه عطر بر باد و

در بر چمن طره آتش صد سخن نافه و نزار
 خانه مشک پنهان و در بر طلقه آتش
 بهای مشک که سیاهی کم بها بسیار
 اندکن سکه زلفت آن منسوب به بن
 بسن و خانه کبر دل و مشکبار است
 تکه و کاش خیرت فرامی در مشک
 انعامی عود غار است و ناله و آه
 خیمش حلقه طره آتش صد مشک
 خانه و ار که می بازار طلقه زلف مشکین
 بر دانه مشک در دل نافه جانین
 آلوده حال سیاهش که نخل چاه ساز

تا وقتی که عشق را بجای هزار دانه
شک سلسله دل باشد ز غبار دور
هر طلق سلسله زلفش که مشک حق بعد
خون بکشد با دوز ساینده مکات
موی طره اش را اگر هزاران هزاران
کاروان مشک دست بهم دیدن و
آمار از دل و جان غریبه را در هر طلق
بکریای خون لبه خون تاخه خون
خون قنود در غم سینه رشان از غم
مشکین و مشکبارش بر نفس مشک بود
نسیم سلسله زلفش را سپهرین سپهرین را بکند

بانی

بر این کل کفایت و رجب و کنار و
 فاطمه فاطمه صحرای صحن در سینه بار
 باد می که از سر کوچه آن کل رخسار
 می آید مانند نسیم غیر شبنم و شبنم
 غنچه دل صحنه دلان کجاست تا به کار آن زلف
 غیر اکبرین باز شکاک اکبرین صحن بر این جز
 بر طرب و باغ و لعل و شام لعل صحن در
 علقه ریش صحن را خیال سرگردان است
 اما چه حاصل که بر صحن او را حاصل صند
 صحن بسیار کم از شایه به است تمام نزد
 عطار که با دوکان عطر است و فروخته

فلک کرد مثلات خویش نکرده چون
 بوی بی از آن بختبند از ناست چو غرق
 بر خود عبده از لغات مشک پر و عطر
 گسترش خون لغات سحر صد به سحر
 غایب رز و مثلات فلک نظیر آینه
 در طریق تعریف و برشش ناکام باقی بود
 گشت بد آتش سبک بار انداخت
 و شواری این راه صعب گذار بسیار
 در خیال قوس و برشش مردک و چشم
 قوس جبر و برهوامی انداخته عطرش معطر
 در دامن گلستان به برشته کلاب معطر

از کاس افروخته شمع بخت نموده نشانه
بداند که هر چه در حق بختش را در بر دارد
حق در پیشش میفرستد و با فرمن فرمن
کل خود را به بنده میبخشد کل کل حکمت است
بنام و بر او پیش از بختن دعا و شمع برآید
بیشتر عطر بار نماید بر باد حق پاکیزه و پاک
در هر روز یکبار است شمع شمع ترا در سجده
و در زمان نماز است و او هست و سر
بخت و کوی مرتب و خجسته از کوی
لی در یو و بخت است او نظر شریف و طالع
به نازان بخت روزی و بخت است

و معالجه کل بر نمان مشکین زلف روزی
کردید و شکست او عطر داشت را با هم کشید
و برای تسخیر سه گانه کشت و شکست دماغ جانها
تا ترک مشام شکست دوست نامدش
دست ملوکسای بر آورد و صدق خرج
در ششم نهوس غالدیسای لکات خر
از سر در گزوه اگر صحن را برای عروبه
از ان طره قرار داد صد کاروان شکست
کشت از زلف عذرا باراد مهر قبول این
فرو نیاورد و مشت به گزوه ای نهاد و لایع
عرق به پیش عرق از چهره بهسد و کرب

با گل ز کین طبعش گل جهره بخون بسته
 حالت جهره ثرویدن از منی اول بهای
 مشک به کمال کزیده در کرمین زرو
 فردین مشک با غریب ایران مضائقه
 وز دیده غنیمت غلام ز جهره دوست و از
 کنار دریا رخت بیکان کشیده او چون
 در پاکش کشتی غنیمت رسم مشک کاش
 کشیده از غنیمت کشتی بخوابین
 ریش کاه و گردیده از شامه عطر بر دوش
 شام نانه مشامان بغالده آماست
 و دماغ معطر و آغان لعل و لاله و از

غرضش جهان بر خود عیبده که بکسش دریا
 آهواز فرط علم ببارد که خون کردید تا رفت
 مشکبار غرضش در کان عطاری کشاید
 از باد غرور بر سر صد کاروان مشک و
 هزاران خافه عطر بر باد داده لغو لب
 و کلان میوه فروختش بر دروگان
 و لبر میوه فروختش بوی بر تنار کردن لب
 و استغمای ششربان مهر و در پانید
 نمرند و بار سر و ناماب میوه اش
 چون جان شیرین است و غریب اراک
 چو شمع پنجه بر استغاش فرو کرد

دق زین نخل خامش نهال سبزه نشین
 بار بر درویش مسوئه است ماه خوردار
 نخلد ان گلشن شاد رانی اندیشه برادر
 بو بر تما کردن امر محال و همین برلمان
 باغ انسا طرانی خیال سبب کلماتش
 گلشن امید بر خورون محض خیال
 در سر یکی کسی بر خور و لکر دیده که
 و گلشن عالم از جانش ذوق باب
 میوه وصال گشته و لکام دعا رسیده
 اگر از شکسته رنگ بر خور ادب
 نمی اندیشم دانه مرا حلقه افروخته بدی